

مردی از گوشه خیابان

از «فرانسیسکو ریل»^۱ مرحوم با من حرف نزن. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که اینجا جای او نبود، چون او، بزن بهادر بنام حوالی «نورته»^۲، نزدیک دریاچه «گوادالوپه»^۳ و «باتریا»^۴ بود. من فقط سه بار او را دیدم، هر سه بار هم در یک شب، اما آن شب را فراموش نمی‌کنم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که «لوخاترا»^۵ بی‌دعوت به کلبه من آمد و خوابید و «روزندو خوارز»^۶ برای همیشه از «مالدونادو»^۷ رفت. معلوم است که اسمش را نشنیده‌ای، تو از آن قماش آدم‌ها نیستی که این چیزها را شنیده باشند. «روزندو خوارز» یکی از اراذل به‌نام «ویلاسان ریتا»^۸ بود، در چاقوکشی لنگه نداشت. جزو دار و دسته «دون نیکلاس پاردس»^۹ بود، که می‌دانی «پاردس» هم خودش جزو دار و دسته «مورل»^{۱۰} بود. خیلی مشتکی و خوش‌لباس، می‌رسید به فاحشه‌خانه، روی یک اسب سیاه با یراق تفره‌ای. مردها و مگ‌ها احترامش می‌گذاشتند و همین‌طور دخترها. همه می‌دانستند که دو خون به‌گردن اوست. همیشه کلاه بلند لبه برگردانش را روی موهای بلند روغن‌زده‌اش می‌گذاشت، آن‌طور که می‌گفتند بختش بلند بود. ما برو

1. Francisco Real

2. Norte

3. Guadalupe

4. Bateria

5. Lujanca

6. Rosendo Juarez

7. Maldonado

8. Ville Santa Rita

9. Don Nicolàs Paredes

10. Morel

بچه‌های «ویلا» همیشه کارهای او را تقلید می‌کردیم: حتی تف انداختنش را، اما یک شب فهمیدیم فلز واقعی او چیست.

قصه آن شب عجیب، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، با کالسکه چرخ قرمزی شروع شد که تا کله‌اش پر از آدم بود و یک مرتبه وسط جاده خاکی میان کوره‌پزخانه‌ها و زمین‌های بایر پیدا شد. دو مرد سیاهپوش با گیتار چیزی می‌زدند و سرو صدای زیادی به پا کرده بودند. آن یکی دیگر هم که آن بالا نشسته بود شلاقش را حواله سگ‌های هرزه‌گردی می‌کرد که میان دست و پای اسب می‌لولیدند. آن وسط یک مرد شنل به دوش آرام نشسته بود. این «کوررالرو»^۱ می‌معروف بود که برای دعوا و کشت و کشتار آمده بود. شب خنک و خوشایند بود. دو تا از آنها با کلاه‌های تاشده سوار اسب بودند، مثل اینکه در کاروان شادی پائین شهر رژه می‌رفتند. این اتفاق شماره یک بود، ما زود فهمیدیم که اتفاقات دیگری هم می‌افتد. دار و دسته ما زود به سالن رقص «خولیا»^۲ آمده بودند. «خولیا» جای بزرگ و ریخته پاشیده‌ای داشت که از ورقه‌های آهنی ساخته شده بود. این سالن رقص بین جاده «گاونا»^۳ و رودخانه قرار داشت و می‌توانستی آن را از چراغ قرمزی که جلوی آن آویخته بود و سرو صدای زیادش از دور تشخیص بدهی. «خولیا» با اینکه خون سرخپوستی داشت، خیلی دست به عصا و وظیفه‌دان بود. همیشه موسیقی به راه بود و شراب خوب و هم‌رقص‌های پرطاقة و نخاله. «لوخاترا»^۴ نشمه «روزندو» از همه زن‌های آنجا سر بود. او حالا دیگر مرده است و باید اعتراف کنم سالهاست دیگر به او فکر نمی‌کنم، اما باید او را آن وقت‌ها می‌دیدم، با آن چشم‌هایی که خواب را از انسان می‌گرفت. خواب را از سر آدم می‌پراند.

عرق نیشکر، رقص، زن، بدو بیراه‌هایی که از دهن «روزندو» جاری بود، و دستی که به پشت یک یک ما می‌زد. که من سعی کردم در عالم رفاقت زیرسبیلی درکنم. قضیه این بود که خیلی شنگول بودم، بخت هم با من یار بود. نظر دختری

1. Corralero

2. Julia

3. Gauna

را گرفته بودم که همه جا دنبال می‌آمد و از پیش حرکات رقص را پیش‌بینی می‌کرد. تانگو ما را جادو کرده بود، می‌راندمان، از نیرو پرمان می‌کرد، به کنارمان می‌راند و باز به میان می‌کشیدمان. مردها غرق رقص بودند، مثل اینکه خواب می‌دیدند که یکمرتبه متوجه شدم صدای موسیقی بلندتر شد. علتش آن بود که با صدای گیتار آن دو نفر که توی کالسکه بودند - و نزدیکتر می‌شدند - مخلوط شده بود. بعد باد صدای آنها را طرف دیگر برد و حواس من به خودم و به دوست دخترم و صحبت‌مان در حال رقص برگشت. بعد از مدتی صدای داد و قال و در زدن جاهلانه آمد. همه ناگهان ساکت شدند. تنه محکمی به در خورد و آن مرد وارد شد، به نظرم رسید که به صدایش شباهت دارد.

ما هنوز او را به اسم «فرانسیس کورتل» نمی‌شناختیم، مرد بلند چهارشانه‌ای بود که همه لباسش سیاه بود، به جز یک شال گردن به رنگ شن‌های ساحل، که به روی شانه‌اش انداخته بود. یادم می‌آید که صورتش مثل سرخپوست‌ها استخوانی بود.

لنگه در، هنگام باز شدن، به من خورد. بدون آنکه بدانم چه می‌کنم خودم را روی او انداختم. با دست چپ مثنی حواله صورتش کردم و با دست راست کارد تیزی را که همیشه در آستر جلیقه‌ام، زیر بغل چپم داشتم، کشیدم. حمله من زود دفع شد و مرد دستش را جلو آورد تا خودش را سرپا نگه دارد و بعد مرا از سر راهش کنار زد. به پشت به زمین افتادم و همان‌طور که دستم زیر کتم روی سلاح بی‌مصرفم بود و مفتضح شده بودم مرا رها کرد و مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد جلو رفت. خوشگل جلو می‌رفت، یک سر و گردن از آنهایی که کنارشان می‌زد و گویی نمی‌دیدشان بلندتر بود. دسته اول - ایتالیایی‌های بزدل - مثل بادبزن باز شدند و راه دادند، از ترس خشک شده بودند. در دسته بعدی «موسرخه» منتظرش بود و پیش از آنکه دست مرد غریبه روی شانه‌اش بخورد یا تیغه چاقویی که آماده کرده بود یک طرف صورت او را درید. دیگران وقتی این را دیدند همه حمله کردند. مثل یک قربانی از این سرتا آن سر به‌جانش افتادند،

مشت می زدند، سوت می کشیدند و تف می انداختند. اول مشت می زدند، اما وقتی دیدند پس نمی زند شروع کردند ملایم دستی به او بزنند یا با شال گردن به او بزنند و مسخره اش کنند. اما او اعتنایی نمی کرد. همه نیرویش را برای «روزندو» نگه داشته بود که در تمام این مدت به دیوار عقبی تکیه داده بود و تکان نخورده بود. دود سیگارش را با اضطراب بیرون می داد؛ مثل اینکه آن چیزی را که ما بعد دیدیم او از پیش فهمیده بود. «قصاب» راهش را از میان جمعیت به سوی او باز می کرد. مصمم بود و خون آلود. سر و صدای جمعیت هوچی پشت سرش بود. ساکت و کتک خورده و تف کاری شده، رفت تا جلوی «روزندو» رسید. آنوقت چشمانش را به او دوخت، صورتش را با آستین پاک کرد و حرف زد:

«من فرانسيسكورتل اهل نورتهام، همان کسی که به قصاب معروف است. اجازه دادم این بی پدر و مادرها مرا بزنند چون دنبال مرد می گشتم. شنیده ام که یکی توی این جمع هست که به «چاقو» معروف است؛ می گویند که دست به چاقوی او خیلی خوب است. می خواهم او را بینم. می خواهم از او چیز یاد بگیرم. من خودم هیچ نیستم. اما می خواهم از او یاد بگیرم که مرد بادل و جرأت چطور می جنگد.»

تمام مدتی که حرف می زد چشم از «روزندو» بر نمی داشت. کارد بزرگی در دستش برق می زد. حتماً اول آن را توی آستینش پنهان کرده بود. مردهایی که مشتش زده بودند کنار ایستادند و همه ساکت شدیم و به آن دو مرد زل زدیم. حتی کور دورگه ای که ویلن می زد لب های کلفتش را به طرف آنها گردانده بود.

درست در همان لحظه سر و صدایی از عقب شنیدیم. شش هفت نفر مرد بودند که در دهنه در خشکشان زده بود. ظاهراً از دار و دسته فرانسيسكورتل بودند. پیرترین آنها که سبیل جوگندمی و صورت آفتاب سوخته ای داشت وارد اطاق شد، اما ایستاد؛ آن همه زن و روشنایی گیجش کرده بود. کلاش را با احترام از سرش برداشت. بقیه همانجا ایستادند. حاضر و آماده تا اگر دعوا شد بیايند تو و کتک کاری کنند.

نمی‌دانم «روزندو» چه مرضش بود که پا پیش نمی‌گذاشت تا جواب این لافزن را بدهد. ساکت نشسته بود و چشم‌هایش را بلند نمی‌کرد. نمی‌دانم سیگارش را تف کرد یا از دهنش افتاد. آخر سر چند کلمه من من کرد، اما آنقدر آهسته که ما در آن طرف سالن نتوانستیم بشنویم. «فرانسیسکورئل» یک دفعه دیگر نفس‌کش خواست، اما «روزندو» باز هم جا زد. آن وقت یکی از غریبه‌ها آن که جوانتر از همه بود - سوت کشید. «لوخانرا» از روی نفرت نگاهی به مردش کرد، بعد، با موهایی که روی شانه‌هایش ریخته بود راهش را از میان مردها و دخترها باز کرد. رفت طرف «روزندو» دستش را زیرکت او کرد، چاقوی لخت را درآورد، به او داد و گفت:

«روزندو، فکر می‌کنم این به دردت بخورد.»

نزدیک سقف پنجره‌ای دراز بود که رو به رودخانه باز می‌شد. «روزندو» چاقو را گرفت، نگاهی به آن انداخت، مثل اینکه آن را نشناخت، ناگهان به عقب برگشت و چاقو را از پنجره بیرون انداخت تا در رودخانه بیفتد. من چندشتم شد. غریبه دستش را بلند کرد که او را بزند و گفت: «فقط از این جهت دو شقه‌ات نمی‌کنم که تو حال مرا به هم می‌زنی.» اما «لوخانرا» او را گرفت، بازوانش را دور گردن او انداخت و یکی از آن نگاه‌های مخصوص خودش به او کرد و گفت: «این بی‌پدر و مادر را که ادعای مردی می‌کند ول کن.» برای یک لحظه «فرانسیسکورئل» مردد بود، بعد دختر را بغل کرد، مثل اینکه برای همیشه او را بغل می‌کرد. به نوازندگان گفت بزنند و به ما دستور داد برقصیم. موسیقی گوش تاگوش مجلس را گرم کرده بود. «رئل» خیلی آرام و بدون آن خشونت‌هایی که از او انتظار می‌رفت می‌رقصید. وقتی به در رسید فریاد زد: «بروید کنار، بچه‌ها، لوخانرا حالا فقط به من تعلق دارد.» و گونه به گونه از در بیرون رفتند، مثل اینکه تانگو آنها را به بیرون رانده باشد.

حتماً صورت من از خجالت اندکی قرمز شده بود. دو سه دور با یک زن رقصیدم، بعد او را رها کردم، گفتم هوا گرم است و سر و صدا زیاد است و

خواستم مرا به طرف در ببرد. بیرون شب فشنگ بود - اما برای کمی؟ کنار جاده کالسکه ایستاده بود با یک جفت گیتار که راست روی صندلی گذاشته بودند و مثل آدم به نظر می رسید. از دیدن گیتارها خیلی ناراحت شدم، آنها را بیرون گذاشته بودند، مثل اینکه ما قابل نبودیم که برایمان بزنند. این فکر که ما یک مشت بی سر و پا هستیم آتشم زد. گل میخک را از پشت گوشم بیرون کشیدم و در یک چاله انداختم. مدتی به آن خیره شدم تا فکر دیگری نکنم. دلم می خواست فردا می شد، دلم می خواست آن شب به سر می آمد. بعد یک نفر با آرنج به من زد و از آن حال بیرونم کشید. «روزندو» بود که تنها و بی سر و صدا از آنجا فرار می کرد.

غرغروکنان به من گفت: «بچه، تو همیشه وسط راه می ایستی.» نمی دانم می خواست دق دلش را سر من خالی کند یا چیز دیگری بود. طرف تاریک کنار رودخانه را گرفت و رفت. بعد از آن دیگر او را ندیده ام.

ایستادم و به همه چیزهایی که یک عمر دیده بودم نگاه کردم: آسمان که تا چشم کار می کرد کشیده شده بود، رودخانه سمج که جریان داشت، اسبی که خواب بود، جاده خالی و کوره پزخانه ها. فکر کردم که در میان این کثافت ها و علف هرزه ها خودم هم علف هرزه ای بیش نیستم. از این خاک جز ما چه می توانست عمل بیاید؟ یک دنیا لاف و گزاف و دل و جرأت هیچ. بعد فکر کردم که این فکرها مزخرف است. هرچه محله خرابتر باشد، باید دل و جرأت مرد بیشتر باشد. در سالن، رقص ادامه داشت و از دور بوی پیچک می آمد. شب بیجا فشنگ بود. آنقدر ستاره روی هم انباشته بود که اگر به آنها نگاه می کردی گیج می شدی. خواستم به خودم بقبولانم که تمام این جریان هیچ ربطی به من ندارد، اما نمی توانستم ترس «روزندو» و دل و جرأت آن غریبه را از سرم بیرون کنم. «رئیل»، حتی توانسته بود برای آن شب زنی دست و پا کند، برای آن شب و خیلی شب های دیگر، شاید هم برای همیشه؛ چون «لو خانرا» واقعاً فوق العاده بود. خدا می دانست آنها چه راهی رفته بودند. نمی توانستند زیاد دور باشند. شاید اکنون

هر دو توی یک جوی مشغول بودند.

وقتی آخر کار برگشتم رقص با همان سر و صدا ادامه داشت. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. باریک شدم و رفتم میان جمعیت و فهمیدم که بعضی از برو بچه‌های ما رفته‌اند. دسته «نورته» داشتند با دخترها تانگو می‌رقصیدند. هیچ فشار و هجومی در کار نبود و همه با احتیاط و مؤدب بودند. موسیقی خواب‌آلوده بود و دخترهایی که با دار و دسته «نورته» می‌رقصیدند، به زحمت دهانشان را باز می‌کردند. من منتظر چیزی بودم، اما نه آنچه که اتفاق افتاد. از بیرون صدای گریه زنی آمد، بعد صدایی که حالا دیگر همه می‌شناختیم، اما این صدا خیلی آرام بود، آنقدر آرام که می‌توانست مال هرکسی باشد. گفت: «برو تو، سلیطه!» بعد باز صدای گریه زن آمد. مثل اینکه صاحب صدا داشت صبرش را از دست می‌داد.

«به تو گفتم در را باز کن، بازش کن، لکاته، بازش کن.»

با این حرف در باز شد و «لوخاترا» تنها آمد تو. مثل اینکه یک نفر هلهش داده بود.

موسرخه گفت: «حتماً روح یک مرده دنبالش گذاشته.»

- «روح یک مرده نه، خود یک مرده، رفیق.» این صدای «رئیل» بود، صورتش مثل مست‌ها بود، تلو تلو خوران، در راهی که همه مثل پیش برایش باز کردیم دو سه قدمی جلو آمد. بلند بود و جایی را نمی‌دید. بعد ناگهان مثل کننده درخت روی زمین افتاد. یکی از مردانی که با او آمده بود او را به پشت خواباند و شنلش را تا کرد و زیر سرش گذاشت. آنوقت خون فواره زد و ما زخم بزرگ را روی سینه‌اش دیدیم. خون پخش می‌شد و رنگ جلیقه او را تیره‌تر می‌کرد. من این جلیقه را پیشتر ندیده بودم چون زیر شال گردنش پنهان بود. برای اینکه حالش را جا بیاورند زنی مشروب آورد و عده‌ای هم کهنه سوزاندند. حال او طوری نبود که بتواند جریان را تعریف کند. «لوخاترا» با دهان باز به او نگاه می‌کرد و دستانش در دو طرف بدنش آویزان بود. همه هاج و واج بودند. آخر سر «لوخاترا» توانست

حرف بزند. گفت که با هم به مزرعه‌ای رفته بودند و کسی که او نمی‌شناخت پیدا شده بود و نفس‌کش خواسته بود و بالاخره او را اینطور چاقو زده بود. قسم خورد که آن مرد را نمی‌شناخت، همین قدر می‌دانست که «روزندو» نبود. اما چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟

مردی که جلوی پای ما بود در حال مردن بود. فکر کردم هرکس آن زخم را به او زده دست پر قدرتی داشته و کارش را خوب انجام داده است. وقتی که دوباره بیهوش شد «خولیا» ماته دم کرد و فنجان‌ها را دورگرداند، پیش از آنکه او بمیرد نوبت به من رسید. پیش از آنکه نفس آخر را بکشد با صدای آهسته‌ای گفت: «صورت مرا پوشانید.» تنها چیزی که از او مانده بود غرورش بود. نمی‌خواست تماشاگر رنج مرگ او باشیم. کسی کلاه سیاه بلندی روی صورتش گذاشت و بدین ترتیب او در زیر تاج بلند سیاهش - بیصدا مرد. تنها وقتی سینه پهنش دیگر تکان نخورد جرأت کردند که کلاه را از روی صورتش بردارند. قیافهٔ تکیدهٔ مرده‌ها را داشت. او یکی از شجاع‌ترین مردانی بود که آن روزها بین «باتریا» و «سور»^۱ پیدا می‌شد. وقتی دیدم مرده و دیگر نمی‌تواند حرف بزند دیگر از او بدم نیامد.

یکی از دخترها از میان جمعیت گفت: «آدم باید فقط زنده باشد تا بمیرد.» و یکی دیگر با همان لحن گفت: «یک مرد و این همه غرور، حالا فقط برای مگس جمع کردن خوب است.»

مردهایی که از «نورته» آمده بودند شروع کردند آهسته آهسته میان خودشان حرف زدن. بعد دو تایی آنها باهم گفتند: «زن او را کشته است.» یکی دیگر از آنها با صدای بلند «لوخانرا» را متهم به این کارکرد و بقیه به دور او حلقه زدند. آنوقت من یادم رفت که باید احتیاط کنم و مثل برق پریدم میان آنها. نمی‌دانم چطور شد که چاقویم را بیرون نیاوردم. خیلی از آنها - شاید همه‌شان - به من نگاه می‌کردند، با بیحالی گفتم: «به دست‌های این زن نگاه کنید. چطور می‌تواند قدرت و جرأت

چاقو زدن به یک مرد را داشته باشد؟»

بعد خیلی خونسرد گفتم: «کی می توانست فکرش را بکند که این مردکه -
آنطور که می گویند - در محله خودش بزن بهادر بنامی بوده آخر و عاقبتش این
باشد؟ آن هم در جای کسل کننده ای مثل اینجا که هیچ اتفاقی نمی افتد تا
غریبه ای برای خوشگذرانی بیاید و فضاحت راه بیندازد؟»

هیچ کس برای دعوا به میدان نیامد.

درست در آن وقت، در سکوت مرگبار، صدای پای چند اسب آمد. امییه ها
بودند. همه کسانی که آنجا بودند به هزار و یک دلیل نمی خواستند سر و کارشان
با امییه ها بیفتد. بهترین کار انداختن جسد در رودخانه بود. پنجره بزرگی را که
کارد روزندو از میان آن به رودخانه پرتاب شد یادت هست؟ مرد سیاهپوش هم از
همانجا پرتاب شد. دسته ای از مردان او را بلند کردند. تمام پول ها و خرده ریزهای
جیبش را درآوردند و حتی یکی از آنها انگشتش را برید تا انگشتش را بدزدند.
آنها خوب از فرصت استفاده کردند، حضرت آقا. دل و جرأتشان همیقدر بود که
مردۀ بدبخت و بی دفاعی را بچاپند که زمانی بالاتر از یک مرد بود. بلندش کردند
و به بیرون پرتابش کردند، آب های تند رودخانه او را قاپید. حتماً برای اینکه روی
آب نماند شکمش را هم پاره کرده بودند، من نخواستم نگاه کنم. مرد سیل جو
گندمی چشمش را از من بر نمی داشت، «لو خانرا» از موقعیت استفاده کرد و بیرون
رفت.

وقتی امییه ها رسیدند، رقص با سر و صدای زیاد جریان داشت. ویولن زن
کور چنان آرشه را به سیم ها فشار می داد و صدایی از آنها بیرون می کشید که تا
به حال نشنیده ام. بیرون هوا داشت روشن می شد. تیرهای پرچین مزرعه ای در آن
نزدیکی به چشم می خورد اما هنوز نمی شد سیم های بین تیرها را دید.

راحت و آسوده به کلبه ام برگشتم. شمعی در پنجره می سوخت که ناگهان
خاموش شد. وقتی این را دیدم عجله کردم. آنوقت، بورخس، دستم را به درون
جلیقه ام کردم - اینجا زیر بغل چپ که همیشه چاقو را نگه می دارم - چاقو را

دوباره بیرون کشیدم. تیغه آن را آهسته گرداندم. مثل یک چاقوی نو بود، به نظر بیگناه می‌رسید و کوچکترین اثری از خون روی آن نبود.